

# گورگیر

روایت:

فرهاد زارعی

سیروس همتی

تقدیم به :

نظامی به خاطر هفت پیکرش

از دوستان هنرمند

"تقی همتی نیا" "علی یعقوب زاده" و "امیر سمایی"

که با ارائه ی نظراتشان ، در جهت ارتقاء کیفی نمایشنامه مشوق و یاریگر ما بودند سپاس‌گزاریم

هر گونه برداشت منوط به اجازه کتبی است

مکان: هر میدانی که بتوان نمایش را اجرا کرد

زمان: هر زمان که بتوان دید

هفت بازی ساز با لباس‌های یکدست، چکمه و آستین و سربندِ راه راه به مانند گورخر

و هفت نردبان وارد صحنه می‌شوند]

یک گور: یزدگرد شاه، شاه ستم پیشه‌ی ایران، سال‌ها بود که تاوان نابکاری خویش می‌داد.

یک گور: چو، از هر بانویش فرزندی زاده می‌گشت، در دم جان می‌سپرد.

یک گور: تا در پگاهی

از او فرزندی زاده شد

به رخسار "به"

به شادانی "بهتر"

و به روزی "بهترین" که "بهرام" نام گرفت

یک گور: شهنشه را در دل بیمی بود که مبادا این فرزند نیز درپیچد و از او بگذرد.

یک گور: شاه در اندیشه

یک گور: شاه فرمان می‌خواند که اخترگران در سپهرگردان، بگردند بر بختِ نیک بهرام.

[ گوران در نقش اخترگران گرداگرد یزدگرد قرار می‌گیرند ]

دیگری: در پیوند ستارگان گشتیم و نیک‌ترین بختِ بهرام در دیار یمن یافتیم.

شاه باید که بهرام را به دیار نعمان، پادشاه یمن، بسپارد.

یزدگرد: یمن شهر غریبانِ فرزندانم؟ ... نه ... یمن نه ... شاید بختِ او را در دیاری

نزدیک‌تر به جان پدر بیابید.

آن دیگری: ما جمله اخترشناسان، نیک‌ترین بخت شاهزاده را در یمن یافته‌ایم و پادشاه به مهرِ فرزند باید که دل از دل‌بند برگردد.

دیگری: زبانم بریده! ... مباد چون دیگر فرزندان، بخت بهرام به سیاهی نشیند. یزدگرد: دور باد تاریکی و سیاهی از بخت بهرام ... آری ... چنین خواهیم کرد، اگر بخت خوش با ما یار شود.

[مکث]

یک گور: و امّا بهرام در یمن ...

[گورها بی‌حرکت او را می‌نگرند]

یک گور: و امّا بهرام در یمن ...

[گورها همچنان بی‌خود ازخود]

یک گور: [فریاد] یمن ... گور ... خر ... ها ها ها یمن.

[گورخرا به خود آمده و به سوی نردبان‌ها می‌دوند و با کمک نردبان‌ها

بارگاه نعمان را می‌سازند]

یک گور: و امّا بهرام در یمن.

[بهرام به همراه نعمان مشقِ شمشیرزنی می‌کند]

نعمان: شاهان به رسم کیانی خویش شمشیر به دست می‌بالند و دستِ پر خون می -  
میرند تاج بر سر می‌گیرند بی‌بیم و بیمناک چشم از دیهیم هیچ دُرم نمی‌گیرند  
پادشاهان به غرش فرمان می‌خوانند.

اگرچه بندگان بمیرند.

وگرچه خاکِ سردِ تاریکِ نژد، سرخ شود از خون گرم ، پس فرمان بران کاخ‌ها بنا  
کنند در خور شاهزاده بهرام.

بهرام: [فرمان می‌دهد] کاخی بی‌مانند، چون آفتاب از زر، چون نهنگ بر اوج و چون  
موج از بلور و آیینه ...

[گورها با نردبان‌ها کاخی می‌سازند . بهرام، نعمان و سنمار بر بالای آن می‌ایستند]

بهرام: [ادامه]... کاخی که چشم‌ها را به دام کشد و خردها از دیدارش مدهوش ماند.

یک گور: کارآگاهان کاخ برپا می‌کنند.

کاخی به خوش‌نامی خُورَنَق، به دستان هنرمندی چون سنمار از روم.

بهرام: تو ای سنمار که سازنده‌ی این کاخی، آیا کاخی دیگر چون خورنق توانی برپا

کنی باشکوه‌تر؟

سنمار: آری.

گورها: [با وحشت] آری؟

سنمار: آری بسیار باشکوه‌تر.

گورها: بسیار باشکوه‌تر؟!

[نعمان اندیشه می‌کند، اندیشه‌ای سخت تاریک و دهشت‌گون]

نعمان: آیا باز توانی کاخی برپا کنی از خورنق نیک‌تر؟

سنمار: [ترسیده] اگر فرمان با نعمان شاه باشد، کاخی برپا کنم از خورنق هزار هزار بار نیک‌تر.

گورها: هزار هزار بار نیک‌تر؟!

نعمان: اگر کاخی توانی ساخت نیک‌تر از خورنق، پس ما چگونه پادشاه نیک‌ترین کاخ‌ها باشیم؟

[نعمان، سنمار را از بالای قصر پرتاب می‌کند. سنمار فریاد زنان بر دستان

گورها می‌افتد. گورها جسد سنمار را می‌برند]

یک گور: این سزاست آن را که نیک‌اندیشد و نیک بنا کرد.

یک گور: و تا بود، چنین بود.

و تا باد، این چنین مباد.

[سکوت، گورها محو تماشای ماجرا شده‌اند، لحظه‌ای بعد، گوری با کوبیدن

دست‌هایش برهم، گورها را برای صحنه‌ی بعد هدایت می‌کند]

یک گور: بهرام، این شاهزاده‌ی ایرانی، در یمن نه چون شاهزادگان در ناز که دل کنده  
و رها از تاج و دیهیم به آموختن هردانش می‌کوشید و در کویرِ عرب چنان می‌تاخت  
که گویی گمگشته‌ای می‌جست.

به جنگیدن، سر از هر سر و سردار.

در سوارکاری و تیر و نشان، سپهد جهانجویی چیره در سنان و کمند و کمان.  
در شکار گور، چنان نیک آزموده که گویی نقش سرنوشت خویش در خطوط سپید و  
سیاهشان یافته بود.

گور، این شکار پر هوش و جولان ده، آزاد که شکارش نه در چشم هر شکارگری  
است.

[گورها از تعریف به خود می‌بالند]

یک گور: [می‌ترساند] اینک بهرام، کمان کشیده سخت به بازو، نیش پیکانش می‌تابد و  
در دل سودای گوران را پرواز می‌دهد، چون تندر.

گوران خفته در سکوت گور، بهرام را به مشام می‌کشند.

[از میان گوران یکی سر برداشته، پای می‌کوبد و دریغ که بهرام کمند رهانده  
است. گوری که این روایت را می‌کند در شگفت است که چرا گورها نمی‌گریزند]

یک گور: [می‌خروشد] بهرام ... بهرام گور... بهرام گور ... بگریزید ...



[گورها با وحشت در دایره‌ای می‌چرخند و می‌گریزند. رفته‌رفته خمیده می‌شوند

و بهرام کمان کشیده از میانشان برمی‌خیزد. بهرام تیر می‌اندازد. چند گور تیر

خوردن یک گور را می‌سازند. دیگران در نقش ملازمان.]

یک ملازم: این نگاری‌ست از بهرام که می‌تازد بر دام و دد و دشت تا گورِ شوربختی

را به تیرش بدوزد.

[گورها باز گرد بهرام می‌چرخند و می‌گریزند و بهرام کمان می‌کشد و تیری

رها می‌کند. تیر از میان گورها می‌گذرد گورها گاهی به شوخی و ترس از تیر

می‌گریزند تا اینکه تیر دو گور را به هم می‌دوزد.]

ملازم دیگر: و این نگاریست شگرف از پیکار بهرام با اژدها.

ملازم دیگر: اژدهایی به مانند کوهی سیاه، آتشین دم و کینه‌ور بر بهرام می‌خروشد.

تیرِ بهرام بی‌درنگ به کردار تند بر چشمان اژدها می‌نشیند و تیر دیگرش چون

آذرخش، جان اژدها را خاکستری می‌سازد بر خاکِ سرد.

[ گورها تابلوی دیگری می‌سازند.]

ملازم دیگر: در این نگار، شیری بر گوران می‌تازد و در دم بر گرد گوری پنجه می‌

کشد و به دندان می‌درد.

بهرام نعره برمی‌آورد و تیر می‌رهاند.

بیشه پر ز آواز بهرام و پر ز آواز پیکان، که در دم شیر و گور را برهم می‌دوزند.

جملگی از سردارانِ سرآمد گرفته تا ملازمان و نوکران و چاکران، پشت دست به دهان می‌گزند و بوسه بر دستان بهرام می‌زنند. و از آن پس بهرام را بهرام گور خواندند که هیچ گوری از تیرش نگریخت، جز گوری زیبا که بهرام محو خطوط خوش نقشش می‌شد و مستِ تاخت و تازِ رهایش در کویر می‌ماند.

[گور با کوبیدن دستها برهم گوران را برای روایت بعد آماده می‌کند]

یک گور: این نگارها، زیب کاخ بودند و نوازشگر تنگدلی بهرام.

تا اینکه به ناگاه بهرام بر نگاری می‌رسد غز و شگرف از هفت عروس دلربا از هفت رسم و هفت اقلیم گونه‌گون که هر چشمی را به دل آرایی می‌درید.

بهرام: شگفتا از این نگار هفت عروس که در کاخ بوده و من از آن بی‌خبر.

یک گور: عروس نخست، "فورنک نامی" از هند.

بهرام: این پری‌وشان چنان در اوج‌اند که مرزی بر دیگر نگذاشته‌اند.

یک گور: و دوم، "یغماناز"، نازنین دخت خاقان چین.

بهرام: چون عروسانی از افسانه‌های دور.

یک گور: سوم، دختر شاه خوارزم، "نازپری".

بهرام: نازپرورده نازنینی چون پریان به رؤیا.

یک گور: چهارمین، "نسرین نوش"، دختر پادشاه سقلاب.

بهرام: از چیست؟ که در دلربایی این چنین از هم پیشی می‌گیرند.

یک گور: پنجم، "آزریون"، تک دختر پادشاه مغرب.

بهرام: خورشیدی که نه از شرقا شرق که از غربا غرب بیرون خزیده.

یک گور: ششم، "همای"، دختر قیصر روم.

بهرام: جان برکف و بر تیغ رومیان خواهم گذاشت به یک دیدار همای.

یک گور: هفتمین عروس، "درستی"، از نژاد کیکاوس، دختر کسری انوشیروان، شاه

ایران.

بهرام: اینان بی شک که از نسل افسانه پیشگانند.

[ گورها با نردبان‌ها قابی می‌سازند، هفت عروس هر کدام با ساز و رنگی از

نردبان‌ها بالا رفته و در میان قاب، بهرام قرار می‌گیرند ]

یک گور: هفت عروسِ ماه‌رخ به گرداگرد شاهزاده‌ای و شگفتا که شاهزاده نگاری بود

از بهرام گور.

یک گور: بهرام غمین و تنگدل می‌نگرد. دم بر می‌آورد آهی به افسوس،

شوریده سر

آشفته دل

سوخته جگر

خورشیدی سرد، رنگ باخته و کبود.

بهرام: نگارِ هفت عروس، سودایی بر دلم کشیده، سینه‌ام را می‌فشارد

که تنگ شده بر قلبم

چون گمگشته‌ای در شش سوی زمین در هفت آسمان راه می‌جستم و هیچ نمی‌یافتم و اکنون رخ مهسارشان، فروغ چشمانشان، هزار هزار ستاره‌ی راه بلام شدند.

یک گور: و بخوانیم از ایران که شهنشه، یزدگرد شاه، دژآلود رو به سرایی دیگر از این سرا چشم بسته بود.

یک گور: بزرگان به دور از چشم بهرام، خسرو نامی را تاج شاهی داده و بر سریر نشانده بودند.

یک ایرانی: به راستی که ایران را جانشین، بهرام گور سزاست.

ایرانی دیگر: بهرام گرچه ایرانی‌ست. لیک سالار اعراب است و نور چشم شاهان یمن. ایرانی دیگر: او از اعراب است، نه از ایران، چه جای شگفت که سرای ایران را به پادافره مهمان‌نوازی به آنان سپارد.

ایرانی دیگر: ننگ بر ما اگر از بهرام یمن پرور فرمان گیریم که فرمانش نفرین خواهد شد بر ایرانیان.

یک گور: این سخنان به کردار باد، در کیهان می‌پراکنند تا به بهرام می‌رسند.

یک گور: بهرام با سپاهی سوی ایران می‌خروشد بر پشت دروازه و گرداگرد پایتخت چون اژدها حلقه می‌کشد.

[هیاھو و صدای کرنا و تبیره]

یک گور: ایران همه پیچید و بلرزید به کرنای کرناکشان و به طنین تبیرِ تبیر زنان.

یک گور: از ایرانیان چندی در گریز.

یک گور: چندی آماده‌ی نبرد.

یک گور: چندی سوگوار بر سوگ ایران.

دیگر: و چندی گردِ نو پادشاه به تدبیر.

یک ایرانی: رای تو چیست ای بزرگ، ای پادشاه؟ بجنگیم یا گردن نهیم؟

یک ایرانی: اگر بهرام دست به تیغ برد به خشم سپاهش به دَمِ اژدهایی‌اش جان

خواهیم سوخت.

یک ایرانی: چه باید کرد ای بزرگ؟ این گرگ زاده تاج ایران به شام کشیده.

یک ایرانی: به جوشن و خود و زوبین.

یک ایرانی: به گرز و خنجر به زخم و تیغ.

یک ایرانی: تاج و دیهیم‌جو رو به شاهی ایران کرده.

یک ایرانی: رای تو چیست ای بزرگ؟ بجنگیم یا گردن نهیم؟

یک گور: خسرو، با داغِ دل با درد و خون، سر بالا می‌کشد؛ عنان بر کف بر زمین می-

کوبد و چاره اینگونه می‌خواند.

خسرو: هیچ.

همگی: هیچ؟

خسرو: باید که به تیغی برآن تر برو بشوریم.....

دبیران، دبیرکان، اینگونه بنگارید بر بهرام ...

درود بر شاهزاده بهرام که فرّ و شکوه شاهانه با اوست. من، فسرو پرویز، از نژاد کسری، شاه ایران، تاج شاهی از سر مهر به ایران بر سر نهاده‌ام و سوگندی سفت، بر زبان و در دل یاد کرده‌ام تا از جنگ با هیچ دژ فویی هراس بر دل نگیرم. بدان که مردم از پدرت یزدگرد شاه پیزی جز ستم ندیده‌اند و فیل فیل از ایشان به تو یک رای فوهند گفت: مباد کسی چون تو بر ایران فرمان براند، تو که روزگار به نوش یمن‌ها سر کرده‌ای. اینک بر ایران کمین سافتن بر گیر و برو.

[بهرام در سوی دیگر صحنه نامه را خوانده جمع می‌کند]

بهرام: نامه‌ای ست درخور شاهزادگان، سخته و سنجیده، افسوس که خالی‌ست از ادب.

پاسخش را اینگونه بنگارید.

نیک بدانید که مرا پادشاهی هفت دولت نیز ناپیز است چگونه فاموش توان بود که میهن را فالی از یار می‌بینم؟ پدرم، یزدگرد، گرچه بر کژی رفته، گنااهش بر من نیست که با من نیز به داد نرفت.

من، به رسم کیان و کیش ایران تاج شاهی را نه برای فود که مرهمی بر دستان ایرانیان و سری  
سرفراز بر آنها می‌فواهم. و می‌فواهم که بد از بدان دست کوتاه کنم و کین و داد از دشمنان  
برگیرم.

یک ایرانی: ما دادباختگان بر قدم هایت بوسه خواهیم داد، اگر چون سخت به  
دادرسی روی.

یک ایرانی: و ما دهقانان و رعیت‌زادگان اشک و خون نثارت می‌کنیم که از ستم به  
ستوه آمده‌ایم.

یک ایرانی: لیک ما را با خسرو پیمانی‌ست و پیمان شکستن با شاهان در آیین ما  
نیست.

یک ایرانی: پس چاره‌ای کن بر ما بیچارگان.

بهرام: تاج از آن شیردلی‌ست که تاج شاهی را از میان دو شیر برگیرد.

همگی: از میان دو شیر؟..

[گورها کاخ خسرو را با نردبان‌ها می‌سازند]

بهرام: تاجدار کسی‌ست که شایسته‌ی تاج باشد. آری از میان دو شیر شرزه. این  
رای من است.

یک گور: خسرو خیره برین رای، می‌خروشد.

خسرو: این از دیوانگی ست. آیا این تمام خردِ شاهی توست؟ ما نه تاج شاهی که جان خویش هم از کارزار بدر نخواهیم برد.

بهرام: با این همه من آماده‌ام و اگر جان بر این کار گذارم، تاج شاهی را تو بر سر خواهی گذاشت و گر تاج از میان شیران برگیرم، بزرگی و شاهی ایران از آن من خواهد بود.

یک گور: این رؤیای شگفت خواب از چشم همگان ربود تا هنگامه‌ی رزم فرا رسید.

[دو گور در لباس شیران و باقی در گرداگرد می‌نگرند]

یک گور: دو شیر دمان بر کارزار می‌جهند و به غرّش‌های پیایی، نفس از هیاهوی همگان می‌گیرند.

یک گور: بهرام در سیاهی مردمکان می‌نشیند.

گام می‌زند سستبر، چنان که گویی آسمان را به دوش می‌کشد.

یک گور: تاج در میان می‌درخشد، شیرها نعره برمی‌آورند چنان که گویی آرام نمی‌گیرند مگر جان بهرام بگیرند.

یک گور: این، بهرام، گام می‌زند، بی‌ترس و شیرها گویی جان خویش در جان بهرام یافته بر او می‌خروشد.

یک گور: بهرام چو شیر و شیرها چو اژدها برهم می‌آویزند. نعره‌ی شیران در اوج و دورتر از آن نعره‌های بهرام در غبار می‌پیچد و دمی دیگر سکوت.



سکوتی از جفت گور و تنها غباری تیره، نژند، پیچیده در وحشت بر کارزار  
سنگینی می‌کند.

یک گور: و درنگی چند، صدای گام‌های آهنینِ مردی آهنین بر سکوت و غبار دهشت‌گون  
می‌کوبد.

یک گور: بهرام تاج بر دست پرده‌های غبار را می‌درد

یک گور: این، بهرام شاه که تاج شاهی نه از خسرو که از دهان شیران ربوده.

یک گور: اینک ایرانیان دل‌های رمیده‌ی خویش آرمیده یافتند که مُلکشان را از این  
پس، شیر پشتیبان، بهرام گور نگهبان است.

یک گور: بهرام بوسه بر زمین می‌زند.

افسرو دیهیم شاهی بر سر ، پروردگار را سپاس می‌گوید.

بهرام: تاج شاهی از دهان دو شیر ز دادار دارم نه از شمشیر.

[یک گور گورها را برای صحنه بعد هدایت می‌کند]

یک گور: بهرام بر تخت پادشاهی ایران بود و دلش در آتش مهر آن هفت بانوی  
رؤیایی می‌سوخت.

یک گور: بهرام بر آسمان می‌نگرد سوگوار

و آسمان رنگ باخته، نگار آن هفت پری چهر را رقم می‌زند به ابر.

بهرام: این چنین شوربختی از چه روست؟ که بی‌سبب جانم به مهر این عروسان می‌سوزد.

یک گور: به فرمان بهرام آن هفت بانو را از هفت اقلیم و شهریار به دینار و دیبای

شاهی

به تیغ و خنجر و خون

به سیمین و زرین، خواستگاری می‌کند.

و از خشکی و دریا از دشت و رود به کشتی و زورق به هزار هزار اشتر و اسب و

استر به کاخ ایران می‌آورند.

[هر هفت عروس چون پروانه وار گرد شمع خویش می‌گردند و بهرام برای هر یک

کاخی با گنبدهای رنگی به مانند هفت اختر آسمانی بنا می‌کند.]

یک گور: گنبد نخست چون کیوان خفته در مشکین نهان.

یک گور: گنبد دوم به رنگ صندل چون مشتری.

یک گور: سومین گنبد، یاقوتی آتشین، از خون و سرخی چون مریخ.

یک گور: گنبد چهارم سپید و چون ماه پرفروغ.

یک گور: و پنجمی، گنبدی به رنگ فیروزه و به سان عطار.

یک گور: ششم، زرد گنبدی که گویی آفتابی ست بر زمین.

یک گور: هفتمین گنبد، سبز چو باغی از فردوس.

یک گور: اینک بهرام، چون شاه هفت اقلیم و هفت آسمان؛ به هر گنبد وارد می‌شود و

عروسان به دلبری و رامشگری برای بهرام افسانه‌ای از رنگ خویش می‌سازند.



[ گور ها با شال سیاه به گردن آویخته و بهرام در نقش شاه خوبان ]

یک گور: شاه خوبان، شاهی بود در مهمان نوازی شهره

این شاه، سیاه پوش نبود تا آن گاه که مسافری به

دیار شاه خوبان درآمد با جامه ای یک سر به رنگ سیاه.

شاه خوبان: از چیست که جامه ای اینگونه سراسر سیاه می پوشی؟

مهمان: در دیار ما جملگی از شاه و گدایان سیاه پوشند.

شاه خوبان: و این نشانه ی چیست؟

مهمان: بگو تا بندگی ات کنم اما از این رسم هیچ می پرس.

شاه خوبان: چرا اینگونه از خود بی خود شدی؟

مهمان: تو را به فرّ پادشاهی، به نامت که شاه خوبانی سوگند که دیگر از این رسم

هیچ می پرس.

شاه خوبان: بهای این همه مهمان نوازی، پاسخی از خیرگی ست؟ شنیده بودم که در

دیارهایی دور از ما مردمانی به سر می برند که هیچ مهرورزی نمی دانند.

مهمان: خاموشی من همه از مهر است.

شاه خوبان: از آنچه خورده ای دوچندان دیگر بگیر و زودتر برو.

مهمان: شاه‌ها! اگر اینگونه شور دانستن آن داری، باید به دیار ما سفر کنی. در پاسخِ  
مهمان‌نوازیت می‌گویم اندیشه‌ی دانستن این آیین از سر بدر کن و پا بر دیار سیاه  
پوشان مگذار.

یک گور: چه سود که شاه خوبان باشتابی بیش، رو به دیار سیاه‌پوشان می‌کند ...

[گورها همگی با شال‌های سیاه]

یک گور: [ادامه] ... دیاری یک سر در سیاهی و از پیر و برنا جملگی سیاه‌پوش.

شاه خوبان: [به مردم] این منم، شاه خوبان، که رنج راه به جان خریده‌ام برای یافتن  
یک پرسش.

یکی: و آن پرسش؟

شاه خوبان: چرا مردم این دیار سراسر همه سیه‌پوشند؟

[همگی از گرد شاه دور می‌شوند]

شاه خوبان: به کجا می‌روید؟! ... شاه خوبان از شما پرسشی کرد ..... کجا؟

... [گریبان کسی را می‌گیرد] تو مرا نشانی بده ... این رسم را معنا چیست؟ ... ای

پیرمرد تو ... به کجا می‌گریزید؟ ... شما را فرمان می‌دهم بایستید ... کسی نیست که

پرسش مرا جوابی دهد؟ ...

یک گور: شاه می‌کوشد و هیچ نمی‌یابد تا آنکه ...

یک گور: و این آخرین تیرِ شاه خوبان بود در ترکش.

[گورها به گوری که روایت می‌کند خیره مانده‌اند. گور آنها را برای صحنه‌ی

بعدی هدایت می‌کند اما یک گور که از همه گیج‌تر است باقی مانده]

یک گور: [فریاد می‌زند] آخرین تیرشاه ...

[گور به خود می‌آید می‌خواهد برود که بهرام او را صدا می‌زند.]

شاه خوبان: بمان ... ای مرد قصاب ... من شاه خوبانم.

مرد قصاب: می‌دانم.

شاه خوبان: چندی ست در دیار شما سرگردانم.

مرد قصاب: می‌دانم.

شاه خوبان: اکنون رو به دیارم، باز می‌گردم.

مرد قصاب: این بهترین کار است.

شاه خوبان: حال که به دیار خود می‌روم این سکه‌ها به کارم نمی‌آید. اگر به دست

رهزنان افتد جانم نیز به پای آنها خواهد رفت.

بیا، این سکه‌ها از من بستان و جانم بخر.

مرد قصاب: نمی‌توانم.

شاه خوبان: باشد ... در برابر این سکه‌ها امشب جایی به من ده و اندکی آب و نان..

[شاه خوبان و مرد قصاب به گوشه‌ای می‌روند]

اگر تو را خود به چشم نمی‌دیدم، می‌اندیشیدم که مهمان‌نوازی چون من نیست. اکنون در برابر تو من هیچم.

[شاه خوبان کیسه‌ای دیگر به مرد قصاب می‌دهد.]

بیا این سکه را به پاداش دل پر مهرت بپذیر.

مرد قصاب: از من چه می‌خواهی؟

شاه خوبان: چه سود اگر زبان بگشایم، تو نیز مرا در این شهر به حال خود رها می‌کنی؟

مرد قصاب: سوگند که هرگز چنین نخواهم کرد.

شاه خوبان: بیهوده پیمان مبند، این رسم جوانمردی نیست.

مرد قصاب: سوگند می‌خورم، به سوگندهای سخت.

شاه خوبان: آنچه می‌خواهم ... پاسخ یک پرسش است.

مرد قصاب: هرچه باشد.

شاه خوبان: از چیست که جمله‌ی مردمان این دیار سیه‌پوشند.

[قصاب رو بر می‌گرداند.]

شاه خوبان: نگفتم ... پیمان نگه داشتن نتوانی.

مرد قصاب: چیزی دیگر بخواه.

شاه خوبان: تو را نیاموخته‌اند که سوگند شکستن به آیین و کیش ما سخت‌ترین گناه است.

مرد قصاب: بگو تا جانم را برایت بگذارم.

شاه خوبان: لاف نزن ..

مرد قصاب: سوگند که تا روز و روزگار بندگی‌ات می‌کنم.

شاه خوبان: پیش‌تر نیز سوگندی خوردی... یادت رفت؟

[شاه خوبان قصد رفتن دارد]

مرد قصاب: تا غروب بمان. بدان که از یافتن این راز خرسند نخواهی شد.

[گورها سبیدی میان مرد قصاب و شاه خوبان می‌گذارند - نور صحنه کم می‌شود]

مرد قصاب: در این سبد بنشین.

شاه خوبان: راز سیاه‌پوشی را باید در سیاهی این سبد بجویم؟

[شاه در سبد می‌رود و گورها آنرا می‌چرخانند]

یک گور: سبد بی‌درنگ چون عقاب به هوا برمی‌خیزد تا بر بلندایی می‌نشیند.

یک گور: در آن بلند، شاه پرنده‌ای می‌بیند چون سیمرغ بالا بلند که بر شاه می‌نگرد؛

خیره.

[دو نردبام به شکل هشت بر هم قرار گرفته‌اند و گورها از دو سو بالا رفته و پرنده را

می‌سازند و شاه از میان، پاهای پرنده را می‌گیرد ]



یک گور: شاه جان خویش در پاهای پرنده می‌بیند.

دیگری: پس پاهای پرنده را به چنگ و مشتی محکم می‌گیرد و دل به سرنوشت رها می‌کند.

]

یک گور: مرغ چون باد دمان بر هوا می‌زند و تا نیمروز بر سپهر بلند اوج می‌گیرد، تا آنگاه که به سوی باغی فرود می‌آید، سراسر سبز.

شاه خوبان: تنها فرشتگان می‌توانند چنین سراپرده و سریری از گل برپا کنند.

[زیبارویانی با نورهای آویخته پیش می‌آیند]

یک گور: پری چهرگانی از نور و در میانشان بانویی زیباتر از اختران هفت آسمان.

بانو: درود بر میهمان باغ.

شاه خوبان: درود بر سالار همه‌ی زیبارویان.

بانو: برخیز و بر این تخت نشین که این سرای سبز از این پس به فرمان توست.

یک گور: شاه خوبان به کنار بانو بر بزم زیبارویان می‌نشیند و هم در دل پیوند

خویش با بانو را می‌پرود و هم دمام می‌سوزد و دم برنمی‌آورد تا آنگاه که به

شکرخند آن تابنده شید، عنان ز کف داده، اینگونه فغان می‌دهد.

شاه خوبان: ای بانو! مرا به مهر در کنار خویش بخوان که دور ماندن از تو در توان

من نیست.

بانو: بر خویش چیره باش و بگذار تنها میزبان تو باشم.

یک گور: شب، چادر قیرگون از سر می‌گیرد به نور پگاه، بانو و دیگران از دیده‌ی شاه

پنهان می‌شوند و شاه خوبان مدهوش چشم به رؤیا می‌بندد.

یک گور: و باز شب هنگام آن زیبارویان در کنار شاه بزمی دیگر می‌آرایند. این بازی

بزم باغ و آتش دل بود تا به سی شب.

یک گور: سی شب شاه خوبان از مهر آن بانوی فرشته‌وش سوخت تا به شورِ سینه-

سوزی دم برآورد.

هر چند لرزان

هر چند یأس‌وار

هر چند به فریاد.

شاه خوبان: ای بانو! سی شب به مهر نوازشگرم بودی، دریغ که هر سی شب به

آتش مهر تو سوختم و تو از من روگردان. اکنون یا مرا به پیوند خود بخوان یا جانم

بستان.

بانو: ای روشن روان، بر خویشتن هوشدار تا بر افعی درونت که در تو پیچیده چیره

شوی.

شاه خوبان: دردناک بر قلبم عشوه می‌کنی و به ناز زخمه می‌کشی بر جگر و باز

از خویشتنداری دم می‌زنی و از فردایی دروغین. نه ... دیگر مرا توانی نمانده.

یک گور: بانو از درد شاه زبان می‌بندد و درنگی دیگر لب به خنده می‌گشاید.

بانو: حال که اینگونه توان از کف داده‌ای چاره‌ای نیست ... چشم خود را دمی ببند.

شاه خوبان: [چشم بسته] و من، شاه خوبان، دمی چشم بر چشم بستم و ای کاش

برای همیشه بسته مانده بود یا که در گور گشوده می‌گشت.

یک گور: و شاه چشم می‌گشاید و خود را در همان سبد و در کنار مرد قصاب می-

بیند.

شاه خوبان: کجاست؟ ... بانوی پری رو کجا رفت؟ ... ای جوانمرد ... بگو کجا رفت؟

مرد قصاب: پس تو نیز توان از کف بدادی؟

شاه خوبان: از چه می‌گویی؟

مرد قصاب: راه رسیدن و ماندن در کنار آن بانو، خویشتن‌داریت بود که تو نیز

آنرا از کف بدادی. برخیز که تا روزگار مانده باید در این اندوه و سیاهی درپیچی.

[گورها ردایی سیاه بر تن شاه می‌اندازند]

یک گور: و شاه خوبان با سری شوریده و جانی سوخته و سیاه

چون خاکستری مانده از آتش

و چون ابرهای تیره؛ می‌غرید و می‌نالید

و از آن پس شاه خوبان به شاه سیاه‌پوش شهره شد.

/ گورها شال‌های زرد بر گردن آویخته و بهرام در نقش شاه /

یک گور: بهرام اینک بر گنبد زرد گام می‌گذارد و عروس زردپوش داستان اینگونه

آغاز می‌کند.

به روزگاران کهن، شاهی بود دادگر و رعیت دوست. او را نیازی نبود جز انیسی که

به همسری برگزیند.

شاه: نه ... دیگر نه ... در بخت من زن....

وزیر: زن آرام و رامش روان مرد است.

شاه: و چون زهری در جامش.

وزیر: راه دیگری هم هست ... و آن اینکه نیک‌ترین کنیزان را فراخوانیم.

و از میان، آنکه از هر آزمون، بی‌کژ و کاست آمد به همسری خویش برگزینید.

[کنیزان با ساز و آواز وارد می‌شوند ولی پیرزنی گوژپشت در گوش کنیزان

چیزی می‌گوید و هر یک بر شاه می‌شورند و خارج می‌شوند]

شاه: نگفتم؟ ... گفتم که زن‌ها در بخت تلخ من، کینه‌خواه و ناسپاس‌اند.

وزیر: شگفتا! ... هر بانوی خوش‌خوی که به شاه می‌رسید چون افسون‌شدگان به بی-

آزمی، می‌پیچید و آشوب می‌کرد. چاره چیست؟ که حکیمان روانِ آزرده‌ی شاه را

در نداشتن همسر و همدم می‌دانند.

شاه: مگر به چشم خویش ندیدی که با وجود پلیدشان، آسایش از کاخ و روان ما

بردند؟

وزیر: به راستی که کارِ جادو و افسون است.

یک گور: افسون و جادویی در کار نبود؛ جز بُخل پیرزنی گوژ کرده از چاکران کاخ.

پیرزن در گوش کنیزان آواز بی‌مهری می‌خواند تا بر شاه بشورند. و چه استاد بود بر

این کار.

وزیر: چاره‌ی کار در بند این کنیزفروش است که ...

شاه: باز هم کنیز؟.....

کنیزفروش: اما این کنیز دُرّی است نایاب.

در زیبایی و فهم و هوش بی‌مانند.

و در دلبری چون هور و ماه.

و تنها یک ... یک کاستی دارد.

شاه: و آن چیست؟

کنیزفروش: او به این سوگند گام بر اینجا می‌گذارد که تنها کنیز و همدم شاه شود

نه همسر.

شاه: اگر این همه نیکی که خواندید با او راست بیاید، چه جای درنگ. او را بیاورید.

پیرزن: [ناله می‌کند] آ آ ... ه. نفرین بر بد روزگار!

کاش کمی از سیاهی بختم بر موهای سپیدم می‌نشست. کاش جای این همه رقم-

های کج که بر پیشانی و صورتم کشیدی، خوش‌تر بر پیشانی‌نوشتن می‌زدی.

این همه ستم روزگار را کینه بر این مه‌چهرگان خواهم کرد. به سحر و افسون، به

نیرنگ و حيله، به ورد و وروره به جنگ و جادو.

یک گور: اما کنیز آنچنان همدمی شد برای شهریار که دوری از او هر چند کوتاه

برایش سخت می‌نمود.

آن دو دل‌داده در آتش مهر هم می‌سوختند و دم نمی‌آوردند، تا آنگاه که...

شاه : تو بر این سوگند قدم بر این بارگاه گذاشتی که هیچ‌گاه به همسری خویش  
نخوانمت و من این سوگند فراموش نکرده‌ام.

اکنون از اشکم و از بغضم از تو می‌پرسم چرا؟

تو که چنین پرخروش دریایی، خموشی چرا؟

نیکدل، دلم به آتش می‌کشی و جگرم را به خون، پس بر لبانت مَهر می‌زنی چرا؟

اگر تو را چشم ز من بیزار است، اینگونه دلبری‌های جان‌گیر چرا؟

بانو: به پاس سوگندی که نگه داشتی، تنها این توانم گفت که هر کس همسر من شود  
در اولین سپیده‌ی پیوند در دم جان خواهد سپرد.

/سکوت/...

بانو: این افسونی‌ست که سالها بر کیانم خوانده شده و ما را چاره‌ای نیست جز  
خویشتن‌داری.

[شاه غمگین به گوشه‌ای می‌نشیند و پیرزن به کنار او می‌رود]

پیرزن: ای شاه این همه نیرنگ است که او برایت داستان کرده. کدام افسون؟ کدام  
جادو؟

او برین فتنه می‌اندیشد که روزی به پیوند راستین خود برسد.

شاه : به راستی که سخنی‌ست راست.

پیرزن: باید که کنیزانی در گرد خود جمع کنی تا در برابر این سیاه‌چشم به عشوه‌گری  
نشینند. بدین‌سان او در دامگهی خواهد شد از بُخل پر.

و آنگاه که نقاب از رخ بکشد خواهان نوش پر مهرت می‌شود.

[کنیزان به ساز و آواز به گرد شاه می‌چرخند. بانو به میان می‌آید]

بانو: ای شهریار دادگر، می‌دانی که جانم از عشق تو شعله می‌کشد، پس چگونه با  
دیگران عشوه می‌پردازم که با بیگانگان نشستن رسم عاشقی نیست. اکنون  
رازی دیگر برایت خواهم گفت که پیش‌تر اجازه‌ی گفتنش را نداشتم. چرا که  
چهل شب از دیدار و خویشتن‌داری ما گذشته و پیوندمان رواست. بی‌آنکه  
جانمان در بلا باشد.

شاه: منِ نادان، دل و دیده‌ی شوریده‌ام را به پیرزنی سپردم و او ندانسته کامم آرام  
ساخت.

یک‌گور: و شاه به یاد خویشتن‌داری از آن پس جامه‌ای به رنگ زرد بر تن کرد و به  
شاه زردپوش شهره شد.



یک گور: بهرام گور در گنبد سوم ؛ گنبد سبز.

[گورها با شال‌های سبز و بهرام در نقشِ بشر]

یک گور: در سرزمین روم مردی بود نیک نهاد به نام بشر. او به پاک کرداری شهره

بود تا اینکه به بانویی می‌رسد با رویی پوشیده.

بشر در گذر است که بادی می‌وزد. بادی که گویی سرنوشت بشر را درهم می‌پیچد. بادِ شوخ، پرده از رخ زیبارویی می‌کشد و چشمان بشر، سرکش و سر وازده، بر رخ آن دلستان می‌مانند.

باد سوزشی در روانِ بشر می‌افکند و آرام می‌گذرد.

**بشر:** پروردگارا! این باد نه پرده از رخ آن بانو که جان از کالبدم بیرون کشید و یکسر سوخت به آن هنگام که دانستم آن بانو را شویی ست.

از این دیار که نفرین شده بر من رو به بیت‌المقدس می‌کنم، باشد که روان آلوده‌ام در رنج و راز و نیاز، پالوده گردد.

**یک گور:** بشر با جانی تازه رو به دیار خود می‌گذارد

**ملیخا:** نام تو چیست؟

**بشر:** بشر و تو؟

**ملیخا:** کسی که تمام زندگانی‌اش را در یافتن دانش گذراند.

**بشر:** من هم مدتی را به نیایش یزدان پاک، در بیت‌المقدس گذراندم.

**ملیخا:** پس زندگانیت را اینگونه تباه می‌کنی؛ من هر دم به یادگیری دانش از دیاری به

دیار دیگر می‌روم. و از آنچه در آسمان و زمین می‌گذرد دانش می‌جویم.

می‌دانی سرآغاز هر چیز کجاست؟ در سپهرگردان چه می‌گذرد؟ از پیشینیان و  
رسم و کیش آنها چه می‌دانی؟ می‌خواهی بگویم آینده چیست؟ سنگ سیاه به اکسیر  
من دُر می‌شود و خاک نژند، زر

تو جز نیایش چه هنر داری؟

دانی چرا برخی از ابرها سیاهند و برخی سپید؟

بشر: این حکمت خداست..

ملیخا: آه ... ! بشر سخن از دانش و اندیشه بگو.

ابر سیاه، دوده‌ی سوخته است و ابر سفید از افشردن نم

بگو بدانم باد چیست؟ و چرا اینگونه خروشان می‌وزد؟

بشر: آن نیز خواست خداست....

ملیخا: با خدا خدا سر دادن به دانش نخواهی رسید؟

باد همانا هواست و نم‌های آمده از دریا را با خود می‌کشد.

یک گور: ملیخا پی‌درپی پرسش به میان می‌آورد و بشر از حکمت خداوندی پاسخش

می‌داد و ملیخا همچنان سرکشی می‌کرد

[دو همسفر به چشمه‌ای می‌رسند زلال]

بشر: چه می‌کنی؟

ملیخا: می‌خواهم به آب این چشمه تنم بشویم.

بشر: چشمه‌ای به این گوارا برای نوشیدن است نه آلودن.

یک گور: ملیخا نهر را چشمه‌ای کم عمق پنداشته خود را به آب می‌زند، نهر او را چون گمگشته‌ی خویش در خود فرو می‌کشد.

بشر لباس و سکه‌های ملیخا را برداشته و پرسیان و جویان به خانه‌ی ملیخا می‌رسد.

[زنی با رویی پوشیده]

زن: کیستی؟ چه می‌خواهی؟

بشر: این خانه‌ی ملیخاست؟

زن: شویم ملیخا در سفر است.

بشر: من بشر هستم و در بازگشت با او همسفر بودم. او ندانسته در نهری گرفتار

شد و جان باخت.

[زن غریو می‌کشد و اندکی گریان و مویه‌کنان می‌نشیند]

زن: هر چند که با من به مهر نبود اما مرگش را هیچ‌گاه نمی‌خواستم.

بشر: این جامه و بدره‌های زر از اوست.

در شگفتم که چگونه با او در سفر ماندی.

بشر:..... او... ..

زن: چرا بر خود می‌لرزی؟

بشر: از عشق و مهر توست که می‌سوزم، از توست ای بانو که آواره ماندم و می-

لرزم.

زن: تو را به یاد نمی‌آورم.

بشر: روزی در گذر می‌رفتی که سرنوشت چون باد پرده از رخ تو و مهرت در دلم

کشید

یک‌گور: آن دو دل‌سوخته به پاس خویش‌تن‌داری، دو دلداده شدند و روزگار

خزانشان، بهار شد و به سبز جامگان شهره شدند.

یک گور: بهرام در گنبد سرخ.

یک گور: شاه روس را دختری بود زیبا و دلفریب که در هنر شعبده و جادو سرآمد .  
بزرگان و شاهزادگان از دور و از نزدیک به خواستگاری این بانوی افسونگر می آمدند  
و ناامید باز می گشتند، یا که سرهای خویش بر دروازه‌ی شهر می گذاشتند.

[گورها با شال سرخ و بهرام در نقش جوان]

یک گور: بانو نقاشی چیره بود و نگاری از خویش کشیده و منشوری بر پرنیان زده  
و بر دروازه آویخته بود که هر کس خواهانش است، باید که از سه شرط بگذرد.  
نخست زیبا باشد و دوم از حصار افسونی بانو بگذرد و سوم پاسخ به پرسش بانو.  
اکنون دلبری به خواستگاریش می رود.  
نگهبان: از راهی که آمده‌ای بازگرد.

جوان: از کدام راه که این نگار زیبا راه از هر سو بر من بسته.

نگهبان: تا بر دام این شاهزاده‌ی دامادکش گرفتار نشده‌ای بازگرد.

جوان: آن دم که چشم بر چشمان آن نگار دوختم به سیاهی چشمانش خویش را  
یافتم گرفتار شده‌ام.

نگهبان: بر این سرهای آویخته بر دروازه بنگر و پند گیر.

جوان: پندی دلنشین‌تر از این که جملگی به راه عشق سر داده‌اند؟

نگهبان: او در راه دیدارش در کوهسار دژی برپا ساخته نه از سنگ و خشت که از  
افسون و جادو، و چون قدم سوی آن حصار جادویی گذاری به تیرهای نادیده جان  
می‌دهی و سرت چون دیگر دلدادگان بر دروازه‌ها آویخته می‌ماند. این است که او را  
"بانوی حصاری" می‌گویند.

جوان: سوگند که من نیز چنین کنم. چه اگر از او بگذرم باز جان خواهم گذاشت بر  
این راه.

نگهبان: بایست ...

جوان: در این راه یا جان می‌گذارم و یا جان می‌یابم. پس مرا به ماندن مخوان.

نگهبان: آخرین پند مرا بشنو، پندی که به دیگر عشاق گفتم و گوش شنوایی نیافتم.  
اگر در مهر این بانوی حصاری عنان از کف داده‌ایی تنها چاره آن است که هنر  
افسون و جادو بیاموزی.

جوان: چگونه؟

نگهبان: پیری می‌شناسم جهان‌دیده که می‌تواند راز این حصار جادویی را بر تو آشکار کند.

[نگهبان می‌رود و پیری در میان می‌نشیند]

پیر: اگر اندر زهایم نمی‌گیری پس به آن سرهای آویخته بنگر.

این عروس رؤیایی هزار فتنه به کار بسته تا سر خواهانش را بر دروازا ببیند.

من که موی بر این روزگار عاشق‌کش سپید کرده‌ام به تو می‌گویم این عروس را هیچ دامادی نخواهد بود جز مرگ.

جوان: تمام آن سرها به پای عشق آن بانو آویخته‌اند چرا من نباید سر به این راه گذارم.

یک‌گور: پیر چون آن جوان را یکسر مهر و عشق می‌بیند بر او افسون و جادو می‌آموزد. جوان در کنار پیر، مشق افسون می‌کند و به خلوت در شوریدگی مشق عشق.

[زمان می‌گذرد. جوان با لباسی سرخ‌گون چون خونخواه

هزار دل‌داده، رو به بانوی حصاری می‌کند. و خیل مردمان به تماشا]

یکی: باید که داد از آن همه جوان بگیرد.

آن یکی: داد از خون جوان من که هنوز بر دستانم گرم می‌سوزد.

دیگری: داد از قلب جوان من که در گور هم برای بانو می‌تپد.



[بانو بر بلندی بر دهل می‌کوبد ، با ضرب‌های او جوان به سختی پیش می‌رود.

ضربها سریع‌تر می‌شود و سرانجام جوان از حصار می‌گذرد]

**بانو:** آزمون‌های پیش‌تر سرهای بسیاری را آویخت که تو از آن گذشتی. اکنون

آخرین آزمون که پرسشی برای دانش توست.

[بانو در یک سو بر سکویی و جوان در سویی دیگر بر سکویی می‌نشینند

بانوی حصاری دو مروارید از گوشوار بیرون آورده و به سوی جوان می‌فرستد.

جوان سه مروارید به آنها افزوده، سوی بانو می‌فرستد. گورها با تعجب مرواریدها را

سوی بانوی حصاری می‌برند.

بانو اندیشه می‌کند و پنج مروارید را خُرد کرده با مِشتی شکر درهم آمیخته و باز

سوی جوان می‌فرستد. جوان مرواریدهای آمیخته با شکر را در شیر ریخته نزد بانو

می‌فرستد.

بانو بی‌درنگ شیر را می‌نوشد و مرواریدها را خمیر و باز گرد می‌کند. بانو به

شکرخندی انگشتی از دست درآورده سوی جوان می‌فرستد. گورها به لب‌خند انگشت

را به جوان می‌رسانند

جوان انگشت را بوسه زده و بر انگشت می‌نهد و آویزی زرّین از گردن درآورده،

سوی بانو می‌فرستد. ]

**بانو:** خون‌ها ریخت و سرها بر باد شد تا عشق معنا یافت. پدر! این جوان همان

کسی‌ست که سالها برای یافتنش زحمت کشیدم.

**پدر:** جانِ پدر، این آزمون را معنا چه بود؟

**بانو:** آن دو مروارید که فرستادم، نشان می‌داد دنیا با درخشش، دو روزی نپاید. و

جوان سه مروارید بر آن افزود.

**جوان:** به نشان اینکه اگر پنج روز هم شود بازهم نپاید.

**بانو:** و من پنج مروارید را خُرد کردم و به شکر آمیختم که چاره چیست اگر عشق

پاک به شهوت درآمیزد؟ و جوان آنها را با شیر درآمیخت.

**جوان:** به این نشان که عشق و شهوت را تنها می‌توان به پرهیزگاری جدایشان

ساخت.

**بانو:** و من شیر را نوشیدم به آن نشان که در برابر دانشش شیر خواری بیش

نیستم.

**یک گور:** بدین‌سان جوان از خوف رها شده تا به مهر می‌رسد. و آن جامه‌ی سرخ را

هرگز از تن جدا نکرد.

یک گور: گنبد پنجم، گنبد فیروزه‌ای.

[گورها با شال فیروزه‌ای و بهرام در نقش ماهان]

یک گور: در سرزمین مصر مردی بود خوش منش به نام ماهان که هیچ میهمانی بی

او برپا نمی‌شد.

ماهان: من، ماهان، شبی در جشن و بزمی به ناگاه از خود بی خود شده و در باغ به گردش درآمدم که بی گاه همه باغ را بیابانی یافتم و خویش را تنها در دشتی خشک.

بازرگان: که هستی ، در این بیابان چه می کنی؟

ماهان: من ماهانم تو که هستی؟

بازرگان: بازرگان ؟

ماهان: بازرگان؟ تو ... تنها و بی همراه در این بیابان چه می کنی؟

بازرگان: به دنبال تو می گشتم.

ماهان: اینجا کجاست؟...

بازرگان: اینجا بیابانی نزدیک به دیارمان است. من در بازرگانی کالاهای پرسود با خود آوردم، از بُردیمانی گرفته تا کاسه های چینی و دیبای رومی و چون با کاروان بر دروازه شهر رسیدم مرا راه ندادند. کاروان را رها کرده به دنبال تو پرسیان پرسیان به اینجا رسیدم، اگر با من همراه شوی و مرا از دروازه بگذرانی از این سود تو را بی نیاز می کنم.

ماهان: راه از کدام سوست؟

بازرگان: من بازرگانم و راه را به تاریکی و چشمانی بسته خواهم جست.

بانوی فیروزه پوش: بازرگان در پیش و ماهان از پس می رفتند، اما دیاری پیدا نبود.

ماهان: به گمانم راه را اشتباه آمده‌ایم ... چرا اینقدر تند می‌روی؟ ... آهای با توام... کر شده‌ای؟ .....

[بازرگان در میان گورها و با فریاد ماهان می‌گریزد. ماهان از وحشت بر

زمین می‌افتد و دو مرد و زن با کوله‌باری بالای سر اویند]

ماهان: [با وحشت] شما که هستید؟

مرد: تو خودت کی هستی؟ و در این بیابان مرگزا چه می‌کنی؟

ماهان: من در پی دوستم بودم که ...

مرد: ما تو را تنها در این بیابان دیدیم. کدام دوست؟

ماهان: بازرگان ...

زن: بی‌شک کار هایل بیابانگرد است.

ماهان: تاکنون نامش نشنیده‌ام.

مرد: او از دیوان این بیابان است که امروز به چهره دوستی به پیش تو آمده.

زن: گاهی زنی می‌شود دلفریب.

مرد: گاهی کودکی گم شده در پی مادرش.

زن: خدا لعنتت کند هایل!

ماهان: چرا؟ چرا با من اینگونه کرد؟

زن: که جانت بگیرد.

مرد: این دیوزاده، دشمن آدمیان است.

زن: برخیز پسر، برخیز و پی ما بیا که جان بدر بردی از این دژآلود.

[ماهان بدنبال مرد و زن راه می‌افتد که باز در میان گورها گم می‌شود]

ماهان: آهای ... کجا رفتید ... ؟ بایستید ...

[کسی از میان گورها شمشیر بر دست نعره می‌کشد. گورها هر کدام به

سوئی می‌گریزند]

شمشیرزن: تو کیستی؟ در این بیابان مرگ‌آلود چه می‌کنی؟ سخن بگو تا به تیغ، هفت

پارشات بر زمین نریختم.

ماهان: ای مردِ گرد، بر من مخروش. گمگشته‌ای در این بیابانم.

شمشیرزن: زبان ببر ای دغل!

تو از کدام پریان هستی که امروز به گم‌شده‌ای بر من درآمدی؟

ماهان: این که تو دغل می‌خوانیش، نیک نامی است در دیاری نزدیک به اینجا... جشنی

بود و من در باغ دوستانم به گردش بودم که ناگاه بر این بیابان رسیدم.

شمشیرزن: کسی دیگر هم با تو همراه بود؟ دروغ به میان نیاور.

ماهان: پیرمرد و پیر زنی باردوش، مرا به اینجا رساندند که ...

شمشیرزن: غیلاو هیلا

ماهان: نام آنها را نشنیده بودم.

شمشیرزن: آن دو از پریان این بیابانند که تو همراهشان شدی.

جوان: ای مرد یا مرا از این دوزخ نجات بده یا به تیغی جانم بگیر.

شمشیرزن: برخیز و بر اسب من سوار شو که جان بدر بردی.

[ گورها با نردبان بسوی او می آیند. ماهان بر نردبان می نشیند و گورها او را

به هر سو می کشند.]

[ ماهان بر اسب آن یل تیغزن می نشیند که ناگاه رُخ اسب به اژدهایی می گردد خشم-

آلود و ماهان را به هر سویی می کشد. ماهان از نفس افتاده بر گوشه ای پناه می گیرد.

ماهان بی آنکه خود بداند به باغی می رسد. پیری با سبدی از میوه به او نزدیک می-

شود.]

ماهان: نه ... دور شو ... می دانم که از دیوان و پریانی ... دور شو.

پیر: . می دانم که دیوان و پریان چه بر سرت آورده اند. در شگفتم که چگونه جان به

در بردی؟ من باغبان این باغم که از نیاکانم به من رسیده

ماهان: بیهوده داستان نساز که فریبت نمی خورم.

پیر: می بینی که من چون تو از آدمیانم.

ماهان: آنان نیز به آدمی می مانستند که بر گمشدگان راه می نمودند و دستان سردم

را به مهر می فشردند.

پیر: ، دیوان اینگونه‌اند و هزار هزار بار بیشتر مهرآگین به سویت می‌آیند و چون همراهشان شوی هلاکت می‌کنند.

و همه‌ی اینها از توسست از بی‌خردی.

ماهان: کدام خرد؟ گمگشته‌ای بودم و آنان راه‌دانم شدند. بی‌کس مانده بودم ، کسانم شدند.

پیر: اگر به یزدان می‌اندیشیدی و تنها او را کس خود می‌یافتی تو را بس بود.

ماهان: تو اینجا چه می‌کنی؟ باغی در میان دوزخ.

پیر: جوانیم را در این باغ گذاشتم و به خزان رسیدم تا این باغ، همیشه بهار ماند. از خدا کسی را می‌خواستم تا این امانت به او بسپارم .

ماهان: مرا می‌آزمایی؟

پیر: اگر مرا چون پدر بپذیری این باغ را به تو می‌سپارم. ... از این درخت کهن بالا برو که چون خانه‌ای است و همه چیز در آن آماده. می‌روم تا برایت غذایی فراهم کنم پایین نیا که بی‌شک پریان هلاکت می‌کنند.

[ ماهان از درخت بالا می‌رود و پس از درنگی از میان باغ بانویی زیبا چون آهویی خرامان پیش می‌آید و دیگر بانوان در کنارش.

ماهان به نگاهی دل می‌بازد و چون شکاری در نخجیر یافته، پیش می‌رود.



شگفت اینکه آن مه‌رو به چرخشی چون افسونیان، دیوی خوف‌آور شده و سوی ماهان

یورش می‌برد و ماهان می‌خروشد.

ماهان: [فریاد] پروردگارا به فریادم برس.

[نوری فیروزه رنگ می‌درخشد. دیوان می‌گریزند و دوستان ماهان که در

جشن بودند سوی ماهان می‌آیند]

یکی: اینجا است ... ماهان اینجا است.

دیگری: ماهان؟ ... تو کجا بودی مرد؟

آن دیگری: ما تمام این چند روز را در پی تو می‌گشتیم.

یک دوست: آن شب کجا رفتی؟

ماهان: سفر.

یک دوست: آن شب؟ در آن باغ؟ کدام سفر؟

ماهان: سفری از خویشتن به خویشتن.

از بی‌خردی به خرد

از خرد به دل

از رنجِ دل به جان

یک گور: ماهان می‌گفت خضر پیامبر به لباسی فیروزه بر او آشکار گشته و او را از آن بیابان پلشت، رها می‌کند. ماهان فیروزه‌پوش می‌شود تا مبادا در بیابان بی‌خردی گام بردارد.

یک گور: بهرام با جانی تازه‌تر از پیش، بر گنبد ششم، وارد می‌شود گوران شال صندل رنگ به گردن آویخته و بهرام در نقش.../

یک گور: به روزگاران دور دو انباز به نام‌های خیر و شر بر این اندیشه شدند که زادبوم خویش ترک گفته و برای پیشه‌ای پر سودتر رو به دیاری دیگر گذارند.

گوردیگر: هر دو به اندازه‌ی سفر، آب و توشه برداشتند. او که نامش شر بود پی -

درپی از خیر آب می‌گرفت و خیر با جان و دل به او آب می‌رساند.

تا اینکه

خیر: کجای راهیم؟

شر: به نیمه‌ی راه هم نرسیده‌ایم.

خیر: برای تو آبی مانده؟

شر: تا سرانجام راه.

خیر: برای من دیگر آبی نمانده.

شر: می‌خواهی بازگردی؟

خیر: بازگردم؟ چگونه؟ در بازگشت تنها مرگ همراه خواهد بود.

شر: پس چاره چیست؟

خیر: اگر نان خشکیده‌ای و اندکی آب به من بدهی ...

شر: چه می‌گویی؟ می‌خواهی هر دو در این بیابان جان دهیم.

خیر: شاید پیش‌تر چاهی یا چشمه‌ای بیابیم.

شر: اگر نیافتیم؟ آنگاه خوراک خوبی خواهیم شد برای کرکسان.

خیر: از گوهرهایی که با خود دارم بدره‌ای به تو می‌دهم.

شر: من گوهری دیگر می‌خواهم.

خیر: اکنون اینجا باژگاه توست و تو باژخوار، باشد هرچه می‌خواهی بردار، تمامش مال تو.

شر: تنها دو گوهر چشمانت.

خیر: ریشخندم می‌کنی؟ یا دوستیم را می‌آزمایی؟

شر: هیچ. جانم را می‌فروشم.

خیر: بدون چشم دیگر آب به چه کارم می‌آید.

شر: پس دیگر سخنی نمی‌ماند. بدرود ...

خیر: چشمانم را بگیر و مرا تشنه در این بیابان رها مکن.

/ شر پست‌نژاد، همسفر خویش را چشم می‌دراند و بی‌آنکه آبی دهد، چون شبی در غبار گم می‌شود.

و خیر رخ بر خاک نهاده از بغض فرو برده به دل، غریو می‌کشد.

در پی آن سکوت و باز سکوت... که به ناگه سکوتِ مرگ از پس گام‌های دخترکی می‌گریزد.

خیر: کجائی؟ ... آب ... آب ...

[دخترکی با مشک آب به سوی خیر می‌آید]

دختر دیوی یا پری‌زاد ... در این بیابان چه می‌کنی؟

خیر: خود در این بیابان نفرین شده چه می‌کنی؟

دختر: دخترِ چوپانی که برای پدرم آب می‌برم.

خیر: آب ... کمی از آن آب به من بده.

دختر: چه می‌بینم ... این چشمان توست که گرم بر زمین افتاده ... باید آنها را در جای خود بگذارم.

[خیر آب می‌نوشد و دختر با پارچه‌ای چشمان خیر را می‌بندد]

خیر: همسفرم چشمانم را برای کمی آب بیرون کشید و تمام گوه‌هایم را با خود برد.

چشمانی که نمی‌توانند دوست را از دژم خوی رسوا کنند همان بهتر که....

دختر: درمان تو در دست پدرم هست. چوپان از درمان دردها چیزهای زیادی می‌داند.

خیر: به پدرت بگو از بهر خدا برایم گوری برکند تا کالبدم بر زمین نماند.

[گورها با نرده‌بام خیمه‌ای می‌سازند و خیر و چوپان و دختر زیر آن قرار

می‌گیرند]

خیر: سوگند که این همه رنج بر شما نمی‌خواستم.

که بختم سیاه گشته و چشمانم سویی نخواهند گرفت.

چوپان: با این مرهم که بر چشمانت می‌زنم، به روز هفتم بینایی خویش خواهی یافت.

/ هفت روز پی‌درپی چوپان مرهمی بر چشم‌های خیر می‌نهاد. و امروز، در هفتم پگاه،

خیر چشم می‌گشاید. /

چوپان: چرا مانده‌ای؟ پاسخ بده ... آیا می‌بینی؟

خیر: به خدا که از این شگفت‌تر ندیده بودم.

این به رؤیا و خیال هم نمی‌گنجد. ای نیک سرشت این درمان و مرهم چه بود؟

چوپان: درخت تنومندی را می‌شناسم که به کوهی بلند و بالا می‌ماند و به خواست

خدا برگ‌هایش مرهم هر دردی می‌شود.

خیر به رسم جوانمردی مدتی را بر چوپان بندگی می‌کند و پس از چندی در پی

سرنوشت و بازی فلک سوی شهر می‌شود. چوپان و دخترک که بی‌قرار حال خیر

هستند در پی او.

[گورها هر کدام طبلی کوچک به خود آویزان کرده و جار می‌زنند]

یک جارچی: به هوش شوید به هوش.

یک جارچی: به گوش شوید به گوش.

یک جارچی: مردمان، حکیمان، دانایان.

یک جارچی: عطاران، پیشه‌وران،

دهقانان، رعیت‌زادگان.

یک جارچی: سوی چشمان شاه دخت، دختر شاه، به سیاهی نشسته اند.

یک جارچی: آنکه بداند، آنکه بتواند، بینایی دختر شاه را بازگرداند با هزار هزار زرین و سمن به دینار و دیبای خسروی، به شاهی و بزرگی و دیهیم، داماد شاه خواهد شد.

چوپان: چرا درنگ کرده‌ای؟ باید که بر این جولان دهی تا سرنوشت خود رقم زنی.  
خیر: چگونه؟

چوپان: از همان مرهم بر چشمان دخت شاه بزن، بی‌شک بینایی خویش بازیابد و این پاداش خویشتن‌داری توست و تو سزاواری بر این شاهی.

[گورها کاخ شاه را می‌سازند. خیر مرهم درخت صندل بر چشمان دختر شاه می‌گذارد. دختر مژگان برهم می‌زند و می‌یابد که بینایی خویش یافته و با دیدن خیر شوری در دلش برپا می‌شود.

اینک خیر در بارگاه به شاهی بر سریر نشسته که شر را به زیر تخت زرنگارش می‌کوبند.

[شر را به زیر تخت پرتاب می‌کنند.]

گزمه: این همان کسی‌ست که مردمان از شر او نمی‌آسایند.

خیر: نامت چیست؟

شر: مُبشر.

خیر: راست به زبان آور و نامت.

شر: این نام من است مبشر، همان نامی که مادرم بر من نهاد.

خیر: به چشمان من نیک بنگر. باشد که نامت را به یاد آری.

شر: [شگفت] خیر؟! ... این محال است.

خیر: آدمی به پستی تو نیز وجودش محال است ... دوستی که به بهای آبی، چشمان

دوستش را بهایی می‌گذارد. کردار پلیدی که هیچ رهزنی نکرده است.

با آنکه در دلم دردی خون‌آور است باز می‌پرسم، چرا؟

شر: فرمان با توست، بگو تا جانم را بگیرند. لیک بدان که این نام بدکنشِ شر بود که

مرا شر ساخته و گنااهش بر من نیست.

در آن سفر شر اندیشه کرد و مرا فرمان داد که با وجود خیر من در این دیار

چیستم؟ جز بد آوازه‌ای با نام شر. افسوس که نام خوشِ مبشر نیز از سیاهی بخت

کم نساخت.

/ خیر که از او هیچ شری نمی‌آمد، آن سخت دل را رها کرد اما چوپان به ناگاه با

سنانی تیز جان شر را می‌گیرد تا دیگران دچار شرش نشوند. و شاه خیرخواه جامه-

ای به رنگ صندل بر تن کرد و به شاه صندل‌پوش شهره یافت. /



یک گور: بهرام پخته‌تر از هر بار گام بر آخرین گنبد می‌گذارد گنبد هفتم گنبد سپیدی  
از بلور و آینه.

[گورها با شال‌های سفید و بهرام در نقش جوان]

بانوی سپیدپوش: جوانی را یاد دارم، نامور که در سخنوری چون انگبین بود و در  
پاکدامنی شهره‌ی دیار. او را باغی بود به‌سان فردوس که خاکش به مشک و عنبر  
پیچیده بود.

یک گور: روزی جوان به باغش وارد می‌شود و به فریاد باغبانان را می‌خواند و  
پاسخی بر نمی‌آید.

[گروهی در باغ بزمی برپا کرده‌اند]

جوان: آهای ... باغبانان ... کجایی ... این صدای ساز و بزم از چیست؟

دو بانو: شما که اید ؟ ... در این باغ چه می‌کنید؟

جوان: من ارباب این باغم. شما که هستید؟ باغبانان کجایند؟

دو بانو: ما جمعی از زیبارویان در این باغ جشنی برپا کرده‌ایم اگر شما نیز با ما  
همراه شوید بزم مان شکوهی صدچندان می‌یابد ... اگر نه به باغی دیگر می‌رویم.

[دو بانو به جمع دیگران می‌روند]

جوان: خداوند، این فرشتگان از بهشت بر باغ من آمده‌اند؟ یا که از افسونیان‌اند و در  
پی فریفتن من؟

پروردگارا خویشتن به تو می‌سپارم

کور بمانید ای دیدگان دریده‌تر از هر هزره!

[گروهی که به شادی نشسته‌اند رفته رفته به کنار می‌روند تا بانوی چنگ‌نواز

ظاهر می‌شود]

جوان: تو دل‌نشین چنگ می‌زنی و چون جنگیان چنگ بر روانم می‌کشی. این که تو

زمزمه می‌کنی، نغمه‌های قلب من است که می‌تپد بر لبان تو.

[جوان و چنگی رفته رفته به هم نزدیک می‌شوند گورها خروشی برمی‌آورند]

بانوی چنگ‌نواز: این خروش از چه بود؟

جوان: از بخت بد من گویی سقف خانه باغ پایین آمد.

بانو: بخت بد از جان تو دور.

جوان: نام ات چیست؟

بانو: بخت.

[جوان و بانوی چنگی دوباره به هم نزدیک می‌شوند باز صدایی از سوی

گورها آنها را از هم دور می‌کند]

بانو: گویی جنگی برپا شده.

جوان: جنگی نیست، مگر جنگ بخت و کام من.

بانو: کام تو شیرین! جان تو دور از جنگ!

جوان: این جنگ اگر تا هفت آسمان کشیده شود می‌مانم تا کام دل بجویم.

[آن دو باز به هم نزدیک شده‌اند، با صدای دیگر از هم دور می‌شوند]

بانو: چیست که ما را از هم جدا می‌کند؟

جوان: من این کام، ارزان از کف ندهم. پرندگان بودند که از شاخه‌ها می‌پریدند.

بانو: جان من نیز با آنان خواهد پرید اگر سرنوشت بار دیگر ما را از هم جدا کند.

یک گور: و این پاکدل دانست که این نه از جنگ بخت که از بی‌ادبی‌ست.

بانو: بی‌ادبی؟ ... کدام بی‌ادبی؟

جوان: ما بازیچه‌ی دل خویش بودیم. دردا که در هم گمگشته و نام یزدان بر زبان

نیاوردیم.

بانو: و پیوندمان از او نخواستیم. از او که مهر در دل‌ها نهاد و نقش عشق در روان‌ها

زد.

/ و جوان به یاد پاکی در عشق، جامه‌ی سپید بر تن پوشید و به سپیدجامه شهره

یافت./

یک گور: بهرام شاه، شاه هفت رنگ، هفت گنبد به سرانجام برده، اینگونه اندیشیدن

سرآغاز می‌کند.

بهرام: اینک او خود را خامی پخته، غمینی شاد، سردی گرما کشیده می‌یابد. بر  
دوردستِ زندگی اش می‌نگرد که شهزاده‌ای بود و دریغ در سوزش بیابانِ یمن که نه  
نازپروری، مشق پهلوانی می‌گرفت.

یک گور: و باز می‌نگریست بر دوردستان که گمگشته بود و هم گمگشته‌ی خویش  
می‌جست.

گاه در شمشیر و تیغ و خون

گاه در جنگ و شاهی و دیهیم

وگاه در عشق

یک گور: و گاه گمگشته‌اش در شکار گور می‌جست و خود را در پیچش خطوط  
گوران می‌دید که در سپیدی گاه در سیاهی نشسته.

بهرام: گور آن شه شکارِ رها در کویر

تیزپا، پر مشام، پر زهوش

که شکارش را تنها در چشم و دل شکارگری نیک آزموده می‌باید جست.

یک گور: بهرام خویشتن را چون گوران می‌دید که سرنوشت او را به کویر یمن  
کشانده.

یک گور: همچون گور شهزاده‌ای رها از هر در و دربار

رها از هر بار و بارگاه

یک گور: او دانست که شاهی همه بردگی ست

عاشقی جمله معشوقگی ست

و شکارگر، خود شکاریست در دامگه خود اسیر.

یک گور: پس جملگی رهاکرده، گریزان می شود به کویر که باز همان گور را می بیند.

یک گور: همان گور زیبای خوش نقش که هر بار از چشم پیکان بهرام گریخته بود.

[گورها نردبام ها را به دوش گرفته و بهرام با عبور از آنها گویی از کوه و کویر

می گذرد. گور زیبا در گوشه ای چرخ می زند، آنچنان که گویی می گریزد، باقی گورها

رفته رفته به چرخش درمی آیند.]

بهرام: گور می رمد در دشت، می کوبد بر کویر تا به غاری می رسد.

یک گور: گور غار و تاریکی یافته در او می تازد و بهرام در پی او به غار می شود.

یک گور: آن چند که بودند

آن چند که دیدند

و آن چند که شنیدند

هر یک چیزها گفتند

نامه ها نگاشتند

افسانه ها ساختند که .....

یک گور: او، بهرام شاه، شاه هفت گنبد، شاه هفت عشق، گمگشته‌ی خویش یافته،  
درهم تافتند و در خود گم شدند.

یک گور: او، بهرام شاه، شاه دلاور، شاه پشتیبان، در پی گوری به غار شد و در آن  
نادیده شد.

یک گور: او، بهرام و گور در کویر تاختند و بر جولان خُروشیدند آنچنانکه در باد و  
غبار یکی شدند.

یک گور: او، بهرام گورگیر، گیر گور ابدی خویش شد.

پایان / مردادماه یکهزار سیصد و نود

سیروس همتی - فرهاد زارعی

منابع:

هفت پیکر نظامی

شاهنامه فردوسی

تاریخ ایران قبل از اسلام نویسنده: عبدالحسین زرین کوب